



نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

پیشگو



زنگ که خورد، هنوز چند قدم از مدرسه دور نشده بودم که محسن، دوست و همکلاسیم از پشت سر صدایم کرد. وقتی برگشتم، گفت: «حمود، میخوام یک کتاب بخرم. با من میای بریم و برگردیم؟» بدم نیومدم. سوار ماشین که شدیم سر صحبت را با محسن باز کردم و گفتم: «حالا چه کتابی میخوای بخری؟» گفت: «کتاب نوستر اداموس تو چیزی درباره نوستر اداموس شنیدی؟» گفتم: «بله اسمش آشناست. مال چند سال پیشه که مردم به چیزایی می گفتند.» محسن گفت: «درسته. یه کشیش مسیحی مال قرن ۱۵ میلادی. اون زمان پیشگویی های مهمی درباره زمان ما کرده که همه راست درآمده. درباره جنگ جهانی اول، کشور گشایی ناپلئون، حتی انقلاب ایران...» گفتم: «ولی همه اش هم درست از آب نیومده!» محسن با تعجب گفت: «جدی؟ مثلاً؟» گفتم: «یادته چند سال پیش شایع شده بود پیش بینی کرده سال ۲۰۱۲ میلادی پایان کار دنیاست؟ پس کو؟ حالا گیرم یه چیزایی هم درست باشه به چه کار من و تو میاد. محسن! خیلی از این چیزا خرافاته و من درآوردم.» راننده که تا آن موقع ساکت بود من را خطاب قرار داد و گفت: «نه جوون، این ریفت خیلی هم بیراهه نیگه. یه خبرایی هست. به چیزایی که برای ما نامفهومه که همیشه گفت خرافه.» گفتم: «ولی من معتقدم پیشگویی آدمادروغ و الکیه.» راننده گفت: «منم تا پارسال همین عقیده رو داشتم تا اینکه یه اتفاق افتاد که باورم شد. حوصلشو دارین براتون بگم؟» محسن که حالا دیده بود راننده با او هم عقیده است، خیلی مشتاقانه گفت: «بله بفرمایید؛ ما برون دارم.» راننده که با عوض کردن دنده

را پارک کرد و گفت: «فالگیره خیلی چیزایی که فقط خودم میدونستم رو بهم گفت. آخرش که میخواست پیاده بشه یک شماره بهم داد و گفت فردا اتفاق بدی برام میفته! بعدش گفت اگه مشکلی برات پیش اومد این شماره منو زنگ بزنی به من تا کمکت کنم!» راننده ادامه داد: «من تو دلم اعتقادی نداشتم اما شماره رو گرفتم و رفتم. تا فردا صبح هیچ اتفاقی نیفتاد. دم های غروب بود که یهو دیدم به پیکان کوبید عقب ماشینم و اونو داغون کرد! منم تو این اوضاع یهو یسار فالگیره افتادم! فوراً بهش زنگ زدم. همین که گوشیشو برداشت، گفت: اون اتفاقه برات افتاد؟ حالا حقیقت فالتو دیدی، باورت شد؟» محسن که باورش شده بود به راننده گفت: «گفتین شماره شو دارید؟» راننده گفت: «بله!» محسن گفت: «لطفاً، میشه شماره شو رو بدین؟» راننده سریع گوشیشو درآورد و شماره فالگیر رو به محسن داد. دوسه روز بعد موقع تعطیل شدن مدرسه، محسن و سهیل را دیدم که با هم حرف میزدند. جلوتر که رفتم محسن جواری چپ چپ نگاه میکردند. قول داده بودم چیزی رو خراب نکنم. جای ترسناکی بود! تابلوهای عجیب غریبی توی خونه بود. پنجره ها رو با پرده پوشونده و همین باعث شده بود فضای اتاق نیمه تاریک بشه. چند شمع روشن روی میز دیده میشد. بوی عجیب و غریبی فضا رو پر کرده بود. محسن و سهیل خوشحال بودند. فکر می کردند تا چند دقیقه دیگه، فالگیر آینده شونو شفاف و روشن جلوی چشمشون میاره... چند لحظه بعد به خانم وارد شد... خیلی جا خوردم. فالگیره شبیه جادو گر بود.

همینو کم داشتیم تا سوزه تکمیل بشه. بلند شدم که بیرون بیام. دیدم بهتره بچه ها را هم منصرف کنم. حیقم آمد پولشان را بی خود تو جیب این حیلله گرا بریزند. به بچه ها گفتم: «هنوز هم دیر نشده. بلند شیم بریم. آخه شما دیگه کی هستین که آینده تونو میخواین از این بپرسین؟» خانم شنید. بدجوری نگاه کرد و گفت: «اگه کسی اعتقاد نداره تو این اتاق هم نباید بمونه. کلاً از خونه باید خارج شه و الا کارم با مشکل مواجه میشه.» خنده ام گرفته بود... با صدای بلند بهم گفتم: «آهای آقا پسر خنده داره؟ با شما بودم، بفرمایید بیرون.» به ظاهر خندیدم ولی خیلی ناراحت بودم که خیلی ها مفت و مجانی پول زبان بسته را تحویل این فالگیرها می دهند. حالم داشت از بوی بخور و انواع بوهای نامطبوع بد میشد. باید حتماً یه چیزی می گفتم و بیرون می رفتم. گفتم: «من واسه شنیدن اراجیف شما نیومدم. میخوایم به دوستام ثابت کنیم این خرافات همه اش سیاه بازه. در ضمن آینده رو فقط و فقط خدا میدونه، نه تو و نه هیچ کس دیگه.» از آن اتفاق دوسه ماهی گذشت. یک روز صبح برای پرداخت قبض آب و برق منزل به بانک رفته بودم. موقع نوشتن فیش واریزی صدایی آشنا من رو متوجه مردی کرد که چندین بسته اسکناس را تحویل باجه میداد. مرد درخواست داشت پول ها را به حساب خانمش بریزد. هر چه فکر کردم یادم نیومد آن مرد را کجا دیده ام. موقع بیرون آمدن از بانک چشمم به تاکسی خورد که جلوی بانک پارک شده بود. داخل تاکسی خانم فالگیر را دیدم. همان موقع دیدم مردی که به نظرم آشنا می آمد در حالیکه میخندید سوار تاکسی شد. با دیدن مرد و زن فالگیر تازه یادم آمد مرد را کجا دیده ام. همه چیز دستگیرم شد. با خودم گفتم کاش محسن و سهیل هم آنجا بودند.

پدر بزرگ و مادر بزرگ

پدر بزرگ خوب همیشه مهر بونه وقتی که پیشم باشه برام کتاب می خونه مادر بزرگ نازم خیلی برام عزیزه هرچی غذا می پزه خوشمزه و لذیذه وقتی با اونها باشم غصه و غم ندارم دنیا برام قشنگه هیچ چیزی کم ندارم

شاعر: جواد محقق

دانستنی های علمی



آیا میدانید؟

استفاده از هدفون در هر ساعت باکتری های موجود در گوش را تا ۷۰۰ برابر افزایش میدهد.



آیا میدانید؟

قویترین ماهیچه و سریع ترین عضله بدن انسان زبان اوست.



آیا میدانید؟

نوشابه های زرد رنگ زیانبارتر از نوشابه های سیاه رنگ هستند.



آیا میدانید؟

بدن انسان ۵۰ هزار کیلومتر رشته عصبی دارد.



آیا میدانید؟

تنها قسمت بدن که خون ندارد قرنیه چشم است.



ویژه کودکان

جدول



۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱										
۲										
۳										
۴										
۵										
۶										
۷										
۸										
۹										
۱۰										
۱۱										

عمودی:

- ۱- علم و فن ساخت و تعمیر خودرو
- ۲- هوای متحرک - عضو پرواز پرند
- ۳- رطوبت - آخرین رمق - زهر - ردیف
- ۴- عمیق - گله - محلی در مکه
- ۵- ملعون همیشه تاریخ - یار پدر
- ۶- نوعی مجله
- ۷- چاقوی آشپزخانه - روح
- ۸- ضربه خور نجاری - ساختمان - شیوه
- ۹- خاندان - خاری دم - ریشه - قدم یک پا
- ۱۰- روان - از گل ها
- ۱۱- سلسله هخامنشیان

افقی:

- ۱- قوس قزح
- ۲- میوه ای گرمسیری - قبیله
- ۳- بالرز می آید - ماه اول زمستان - چهره - از غلات
- ۴- یک لاتین - از کنده بلند می شود - یار گل
- ۵- محل دور زدن - خانم
- ۶- ترازو
- ۷- روم - شهری در استان قزوین
- ۸- اسم - سید - خالص
- ۹- پهلوان - من و تو - پهلو - عدد ماه
- ۱۰- مکار - نخست
- ۱۱- مستأجر

۱. چو شد؟
۲. ای ای ای
۳. دردم اومد
۴. پسر من که گفتم بار اضافی بر ندار
۵. طوریت نشد؟
۶. پدرو همیشه میگفت: پسر من یا کاری رو انجام نده یا اگه خواستی باید درست انجامش بدی
۷. کجارتی و ایسا بریم هیزم جمع کنیم
۸. بابا بزرگ درست گفته میرم درست و حسابی بازی کنم

داستانک تصویری: درست کار کردن